

چرچیل سیاستمدار بزرگ انگلیسی در کتاب خاطرات خود می نویسد :

زمانیکه پسر بچه ای یازده ساله بودم روزی سه نفر از بچه های قلدر مدرسه جلو من را گرفتند و کتک مفصلی به من زدند و پول من را هم به زور از من گرفتند. وقتی به خانه رفتم با چشمانی گریان قضیه را برای پدرم شرح دادم. پدرم نگاهی تحقیر آمیز به من کرد و گفت: من از تو بیشتر از اینها انتظار داشتم ؛ واقعا که مایه ی شرم است که از سه پسر بچه ی پاپتی و نادان کتک بخوری. فکر میکردم پسر من باید زرنگ تر از اینها باشد ولی ظاهرا اشتباه میکردم. بعد هم سری تکان داد و گفت این مشکل خودته باید خودت حلش کنی !

چرچیل می نویسد وقتی پدرم حمایتش را از من دریغ کرد تصمیم گرفتم خودم راهی پیدا کنم. اول گفتم یکی یکی میتوانم از پسران بر بیایم. آنها را تنها گیر می آورم و حسابشان را میرسم اما بعد گفتم نه آنها دوباره با هم متحد میشوند و باز من را کتک می زنند. ناگهان فکری به خاطرم رسید! سه بسته شکلات خریدم و با خودم به مدرسه بردم. وقتی مدرسه تعطیل شد به آرامی پشت سر آنها حرکت کردم، آنها متوجه من نبودند. سر یک کوچه ی خلوت صدا زدم: هی بچه ها صبر کنید! بعد رفتم کنار آنها ایستادم و شکلاتها را از جیبم بیرون آوردم و به هر کدام یک بسته دادم. آنها اول با تردید به من نگاه کردند و بعد شکلاتها را از من گرفتند و تشکر کردند. من گفتم چطور است با هم دوست باشیم؟ بعد قدم زنان با هم به طرف خانه رفتیم. معلوم بود که کار من آنها را خجالت زده کرده بود.

پس از آن ما هر روز با هم به مدرسه میرفتیم و با هم برمی گشتیم. به واسطه ی دوستی من و آنها تا پایان سال همه از من حساب می بردند و از ترس دوستهای قلدرم هیچکس جرات نمی کرد با من بحث کند. روزی قضیه را به پدرم گفتم. پدرم لبخندی زد و دست من را به گرمی فشرد و گفت: آفرین! نظرم نسبت به تو عوض شد. اگر آن روز من به تو کمک کرده بودم تو چه داشتی؟ یک پدر پیر غمگین و سه تا دشمن جوان و عصبانی و انتقام جو. اما امروز تو چه داری؟! یک پدر پیر خوشحال و سه تا دوست جوان و قدرتمند. دوستانت را نزدیک خودت نگه دار و دشمنانت را نزدیکتر !!!!